

بگو دوستش دارم

نویسنده: ناهید هاشمی

Romanbook.ir

انجمن نویسندگان

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!

جهت ورود به کانال ما در تلگرام
کلیک کنید
@Romanbooki



رمان بوک
RomanBook.ir

در این هفته ،این سومین نامه‌ای‌ست که برایت می‌نویسم .گویی سی سال از آخرین باری که دیدمت گذشته؛ که این‌گونه خسته‌ام .اما با این وجود ،حتی اگر سی سال هم می‌گذشت ،از عشق من به تو ذره‌ای کم نمی‌شد.

می‌دانی نفسم !عشق ،آمدنش بی‌نشانه است ،اما وقتی بیاید ،چنان کنج خانهٔ دلت جاخوش می‌کند که هیچ‌جوره نمی‌توانی خرابش کنی.

خاطرهٔ لحظهٔ عقدمان از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود؛ همان موقع که با چشمانت ،دیوانه‌وار و بی‌قرار نگاهم می‌کردی .در دلم آرزو کردم» :ای کاش رضا ،همهٔ عمرمان ،مرا همین‌طور دوست بدارد«.

دلم برای شنیدن دوبارهٔ خنده‌هایت پر می‌کشد ...اما تو نیستی که...

از صدای مهیبی که در گوشم پیچید ،بی‌اراده از جا پریدم و خودکار میان انگشتانم لرزید.

ـ زن‌داداشـــ !آهـــای زن‌داداش!

به امید شنیدن خبر خوش ،نفهمیدم چطور خودم را به سبحان رساندم.

ـ چـ ...چی شده؟ رضـــا ...آزاد م...

سبحان با چشم‌هایی طلبکار به من نگاه کرد.

ـ این بلا رو سرش آوردی ،حالا انگار مثلاً ناراحتی؟ آرهـــ؟!

بغضم را قورت دادم و گفتم:

ـ سبحان جان ،باور کن من بیشتر از همه ناراحتم.

صدای زکیه در گوشم پیچید:

رمان بوک
Romanbook.ir

ـ الان که به‌خاطرت توی این وضعه ،ناراحتی تو به درد نمی‌خوره.

زبان مادرشوهرم اما نیش‌دارتر از همه بود که از آشپزخانه داد زد:

ـ اینا همه اداهاشه .زکیه ،زنگ بزن به بابای این دختره ُنحس ،بیاد تُفحه اش رو برداره ببره .تاب دیدنش رو ندارم.

دیگر طاقت نیاوردم .میان حرف‌هایشان داشتم له می‌شدم.

با صدای بلند زدم زیر گریه و قدم‌هایم را تند کردم به سمت همان اتاقی که از آن بیرون آمده بودم.

من نمی‌خواستم بروم؛ می‌خواستم همین‌جا بمانم و منتظر عشقم باشم.
خدایا ،خودت رضای مهربانم را برایم بیاور !التماست می‌کنم.
گردن چرخاندم و در حالی که گریه می‌کردم ،زکیه را جلوی در دیدم .گویی در رد نگاهش ،کمی رحم می‌شد دید.
ـ الناز ،بیا برو جون مادرت ...تا این رضا برمی‌گرده ،اینجا نباشی بهتره.
ـ من هیچ جا نمی‌رم !می‌خوام اینجا منتظر شوهرم باشم.
ـ آخه این‌طوری که بوش میاد ،رضا حالا حالا اومدنی نـــ...
میان حرفش پریدم و انگشت اشاره‌ام را جلوی بینی‌ام گرفتم.
ـ هیس !ادامه نده ،جملهت رو تموم نکن .رضا برمی‌گرده ،من مطمئنم!
ـ چند دقیقه‌ای هست به بابات زنگ زدیم ،داره میاد دنبالت.
کمی خشم با نگاهم آمیخته شد و صدایم کمی بالا رفت.
ـ خونه ُمن اینجاست ،پیش رضا .چرا هیچ‌کس اینو نمی‌فـــهمه؟!
به آشپزخانه رفتم؛ پیش همان زنی که مرا مقصر همه‌چیز می‌دانست.
ـ شهلا خانم ،من ...رضا رو اندازه ُجونم دوست دارم .برای همین می‌خوام اینجا باشم ،که وقتی رضا اومد ،منو ببینه .
چرا توی صورت من نگاه نمی‌کنید؟
شهلا خانم به گریه افتاد.
ـ تو برای پسرم دردسر شدی .اون داشت راحت زندگیش رو می‌کرد.
بغض کردم.
ـ درسته که رضا توی دردسر افتاده ،اما باعثش من نیستم .چرا این‌جوری می‌گین ،شهلا خانم؟ چرا؟
قامت پدرم در چارچوب آشپزخانه پدیدار شد و من ،از شدت عجز ،بی‌اراده سر روی شانه ُپهنش گذاشتم.

گریه ُریزم شانه‌هایم را می‌لرزاند و من دیگر نفسی برای کشیدن نداشتم.
دست پدر دور کمرم حلقه شد و تکیه‌گاهم شد.
باز این صدای من بود که لحظات سکوت ِحاکم‌شده در آشپزخانه را شکست.
ـ وقتی رضا بیاد و ببینه من اینجا نیستم ،از دستتون عصبانی می‌شه.
ـ چطوری می‌خواد آزاد بشه؟ !همه ُاینا به‌خاطر توئه ،تازه وایستادی جلوی من حرفم می‌زنی!
پدرم به دفاع از من ،با تحکم رو به شهلا خانم کرد و گفت:
ـ درست صحبت کنید ،خانم محترم !پسر شما اگه توی این وضعیته ،فقط و فقط برای ندانم‌کاری‌های خودشه .پسر شما اگه آدم بود ،الان پیش زنش ،توی خونه‌ش بود .دختر من دیگه جونی توی تنش نمونده ،بس که گریه کرده.
ـ بردار ببر دخترت رو ،ما نخواستیم!
خون پدرم به جوش آمد و فکش از عصبانیت منقبض شد .خواست جواب درشتی بدهد که با گذاشتن دست‌هایم روی

رمان بوک
Romanbook.ir

شانه‌هایش ،مانع شدم.
ـ می‌شه شما توی ماشین منتظرم باشید ،پدر؟ من میام.

به ناچار و با عجله ،شروع به جمع کردن لباس‌هایم کردم .اصلاً حواسم نبود که دارم کدام‌یک را برمی‌دارم .آن‌ها را در ساکی مچاله کردم.
عکس‌هایی که روز عقدمان گرفته بودیم را برداشتم؛ هردو می‌خندیدیم ،فارغ از غم دنیا به هم عشق می‌ورزیدیم.
یادم می‌آید که در گوشم گفت:
ـ یه لپ بده ببینم چه جیگری شدی!
با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:
ـ یعنی تو با یه بوس کوچولو سیراب می‌شی؟ فکر نکنم.
او هم با شیطنت ابرویی بالا انداخت ،نوچی کرد و خندید.
صورتش را نوازش کردم .دلم دو نفره بودنمان را می‌خواست.
عکس‌ها را توی کیفم گذاشتم و بدون این‌که به کسی نگاه بیندازم ،از خانه بیرون رفتم.
بابا در طول راه یک کلمه هم حرف نزد .در سکوت کامل به اتاق قدیمی‌ام رفتم؛ هرچند مادرم برای خوردن غذا صدایم می‌زد ،اما من حال خوردن چیزی را نداشتم.
چند ساعتی گذشت و باز هم هیچ خبر جدیدی از رضا نبود.
توی تاریکی اتاق داشتم خفه می‌شدم.
در حال خروج از اتاق ،صدای گفت‌وگوی پدر و مادرم در فضای خانه می‌پیچید.
ـ ببین دخترم رو که دو هفته یه بار مانتوی جدید می‌خرید و از غم دنیا بی‌خبر بود؛ حالا به چه روزی افتاده .از گریه صداش بالا نمیاد.
ـ هیس !یواش‌تر ،می‌شنوه.

ـ اگه می‌دیدی ،خانم !همشون ریخته بودن دورش ،کم مونده بود یه بلایی سرش بیارن.

ـ چی بگم آقا ،حق داری!

ـ پسره ُیه لاقبای لات نه‌تنها چیزی به دخترم نداد ،بلکه همون چیزایی رو هم که داشت ازش گرفت.

ـ آخ ،پوست و استخون شده بچم .سوءتغذیه گرفته.

ـ هزار بار به این دختر گفتم اینا به ما نمی‌خورن ،نفهمید که ...نفهمید.

ـ باید چیکار کنیم ،آقاصادق؟

ـ دیگه نباید بذاریم به اون خونه بره ،پیش اون پسره ...تموم شد!

با قدم‌های آهسته به طرفشان رفتم .در حالی که چشم‌هایم پر از اشک بود ،سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم.

ـ مامان ،مگه تو نمی‌گفتی زندگی زناشویی خاله‌بازی نیست که هر موقع دلت خواست بگی من دیگه نمی‌خوام؟

ـ چرا گفتم ،مادر ...من برم یه لقمه غذا گرم کنم بخوری.

رمان‌بوک
Romanbook.ir

پدر با بی‌طاقتی گفت:

ـ این همه سماجت تو واقعاً دور از عقله ،الناز!

مادر برای پدر با چشم و ابرو اشاره کرد کمی ملاحظه کند.

ـ چی می‌گی خانم؟ نمی‌بینیش؟ تا اینجا خودش رو بدبخت کرده ،کافی نبوده؟ می‌خواد همچنان ادامه بده.

ـ پدر ،من با رضا بدبخت نیستم.

ـ دخترم ،با پدرت یکی به دو نکن.
پدر با شماتت ادامه داد:
ـ یه پسرهٔ نادون و هیچی‌ندار رو آوردی توی زندگیت .نه خودش آدم حسابیه ،نه خونوادش.
مامان هم در ادامهٔ حرف بابا آمد و گفت:
ـ دخترم ،پدرت راست می‌گه.
با حالی پریشان ،برای آرام کردن اعصابم چند قدم راه رفتم و بعد با خلقی تنگ روی مبل‌های چرمی‌ای که پدرم عاشقشان بود ،نشستم.
سرم پایین بود و صدایم مرتعش.
ـ شما چرا نمی‌خواین منو درک کنید؟ من دلم شور می‌زنه واسه همه‌چی .زندگیم توی هواست .مرد خونه‌ام کم مونده یه عمر بره زندان .چیزی تا نابودیم نمونده...
پدر پوزخندی زد و نمکی شد روی تمام زخم‌هایم.
ـ اون خونه‌ش کجا بود که حالا بخواد مردش باشه؟ از اون گذشته ،اون اگه مرد بود الان بالای سرت بود ،نه این‌که یکی رو زیر بگیره ،ناقص کنه و بندازه گوشهٔ بیمارستان.
مادر باز رشتهٔ کلام پدر را ادامه داد:
ـ راست می‌گه دخترم ،به چی این آدم دل خوش کردی؟
تحمل این همه توهین به همسرم را نداشتم .عرق سردی روی کمرم نشست و دلم مشت شد.
ـ دلم خوشه به این‌که وقتی می‌رم باهاش بیرون قدم بزنم ،نگاهش جز من هیچ‌کی رو نمی‌بینه .به این‌که صبح تا غروب می‌ره بنایی می‌کنه ،عرق می‌ریزه که من چیزی کم نداشته باشم .هیچ‌وقت از روی عمد منو ناراحت نکرده .منم نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاده ،اما رضای من کسی نیست که آدم بکشه.
فردا هم می‌رم بیمارستان که شاید بتونم از شاکی رضایت بگیرم .دیگه هم حرفی ندارم و می‌خوام برم توی اتاقم.
پدر سری از افسوس تکان داد و من بدون نگاه دوباره‌ای به آن‌ها ،به اتاقم رفتم.

صبح روز بعد ،آخرین نگاه را به خودم در آینه انداختم؛ اما گویی هیچ چیز نمی‌دیدم .من با یک روح سرگردان تفاوتی نداشتم.

به خودم که آمدم ،توی بیمارستان و در چند قدمی خانوادهٔ حمید بودم؛ حمیدی که درب‌وداغان شده بود و به گفتهٔ بقیه ، تصور می‌کرد رضا از عمد او را با ماشین زیر گرفته و به این روز انداخته است.

برادرانه‌هایش برای رضا برای ثانیه‌ای در خاطرم زنده شد و دلم سوخت و خاکستر شد که چرا روزگار این‌گونه با ما بازی کرد.

هر قدمی که نزدیک‌تر می‌شدم ،استرسم بیشتر می‌شد و پاهایم بی‌جان‌تر...

رمان بوک
Romanbook.ir

نمی‌دانم چرا جسارت روبه‌رو شدن با آن‌ها را در خودم نمی‌دیدم.

کنجی جا گرفتم و بدون کوچک‌ترین جلب توجهی ایستادم.

چند دقیقه گذشت و مدام به اضطرابم افزوده می‌شد.

خواهرش با یک بطری آب معدنی در دست ،وقتی چشمش به من افتاد ،با دندان‌هایی فشرده و صورتی جوشیده از خشم به سمتم یورش آورد و من از گناه نکرده ،در وجودم احساس شرم کردم.

با لحنی طلبکار ،در حالی که دستش را با عصبانیت در هوا تکان می‌داد ،گفت:

ـ تو اینجا چیکار داری ،آشـــغال؟ ها؟ برو گمشو تا همین جا تیکه‌پارت نکردم!

اشک‌هایم به پهنای صورتم سرازیر شدند .سراسر یخ زده بودم و دهانم خشک شده بود .مغزم کار نمی‌کرد؛ انگار کلمات را از یاد برده بودم.

ـ می‌خوام ...با آقا حمید حرف بزنم.

ـ چیه؟ نکنه به قدر کافی باهاش تیک نزدی ،ها؟ به روز سیاه نشوندینش بس نیست؟ بخاطر زن بی‌عفتی مثل تو ،داداش بی‌گناه من افتاده رو تخت بیمارستان.

چیزی نمانده بود که بمیرم .انگار اندوه دیگر قالبی از من بود.

با چانه‌ای لرزان گفتم:

ـ به قرآن همهٔ اینا تهمته!

هلم داد که به سختی تعادلم را حفظ کردم .در همین بین ،همزمان با مادر حمید رخ‌به‌رخ شدم.

او با کوله‌باری از نفرت ،یک قدمی بینمان را پر کرد و سیلی محکمش صورتم را به جهتی پرت کرد.

به پایش افتادم .صدای شیون‌هایم دل آسمان را لرزاند.

ـ تهمته ...افتراست ...تو رو به اون خدایی که می‌پرستی ،گوش بده !من هیچ کاری نکردم که شرمنده باشم .به قرآن سوءتفاهمه .رضای من کسی نیست که آدم بکشه .خواهش می‌کنم اجازه بدین که من...

زیر بازوهایم را گرفتند و مرا از جلوی پایش به زور بلند کردند.

از آنجا بیرون آمدم؛ با دنیایی که روی سرم ویران شده بود.

رمان بوک
Romanbook.ir

رضاجانم ،کجایی که مرا با این همه غم ،غمخوار باشی؟ می‌ترسم ...من از نبودنت می‌ترسم.

°من بی‌تو ویرانم ،پنهانی در جانم
من از تو دوری نمی‌توانم °

پاهایم سنگین بود .مرا به زور با خودش به حجره‌ای برد که شاید صاحبش منجی‌مان از این کابوس بشود.

پا به داخل گذاشتم و رو به حاج‌آقایی که زمانی رضا پیشش کار می‌کرد ،سلام کردم.

کمی متعجب از حضور من گفت:

ـ سلام دخترم ،بفرمایید ...عه ،شما زن آقا رضا نیستی؟

ـ چرا ،خودشم.

ـ چی شده؟ شوهرت کجاست؟

شبنمی از اشک روی گونه‌ام نشست و او متأثر ،دستمال کاغذی‌ای به سمتم گرفت.

ـ گریه نکن دخترم !بگو چی شده؟

آهی از نهادم بیرون آمد .بغض مانند سنگی روی گلویم بود.

ـ زندان...

چشمانش گرد شد و برای گوش کردن به حرف‌هایم دقت بیشتری به خرج داد.

ـ یکی رو توی تاریکی زیر گرفته ،ندیدتش ،قسم می‌خورم .بعدش هم رسوندتش بیمارستان .برای آزادیش ضامن یا وثیقه‌ای چیزی می‌خوان .خواهش می‌کنم کمک کنید ،حاج‌آقا!

حاج‌آقا چشم‌های شرمنده‌اش را از من دزدید و سر به زیر انداخت.

ـ کاری از من برنمیاد ،دخترم .شرمندم ...خدا خودش کمک‌تون کنه.

سراپا التماس بودم.

ـ خواهش می‌کنم!

زیر لب گفت:

ـ نمی‌تونم...

رمان بوک
Romanbook.ir

و با دستش درِخروج را نشانم داد.

ناامید ،رنجور ،بی‌پناه و با توشه‌ای از تنهایی به خانه رفتم.

تن به تخت سپردم و هیچ چیز حالم را خوب نمی‌کرد .رفیق زندگی‌ام ،صاحب قلبم و همنفسم پیشم نبود و من آغوش گرمش را می‌خواستم.

باز گریه همدمم شد و من در خودم مچاله‌تر...

در این میان ،صدای زنگ گوشی روی اعصابم خط می‌انداخت .به اجبار گوشی را جلوی صورتم گرفتم .زکیه بود و من دلم برای زمان‌های نه‌چندان دوری که عشقم به من زنگ می‌زد ،تنگ شده بود...

ـ بله ،زکیه؟

ـ فردا می‌ریم ملاقات رضا .حرفی نداری بهش بزنم؟

دلم از جا کنده شد.

ـ کاش منم می‌اومدم.

ـ می‌دونی که نمی‌خواد توی این وضعیت ببینیش .نابود می‌شه.

ـ منم دارم از دوریش نابود می‌شم.

زکیه مکثی کرد و سپس گفت:

ـ پیغامت رو بگو.

ـ بگو دوستش دارم.

این بار صدای زکیه مهربان‌تر طنین‌انداز شد.

ـ الناز ...رضا هم تو رو دوست داره .عموم می‌خواست وثیقه بذاره ،اما پشت سرت بدگویی کرد ،کلی چرت و پرت گفت .رضا هم دیوونه شد ،دعواشون بالا گرفت و عموی بی‌شرفم منصرف شد.

به گریه افتادم و زکیه با بغض خداحافظی کرد.

خورشید طلوع کرده بود ،ولی من چیزی جز تاریکی حس نمی‌کردم .در سینهٔ من آتشی روشن شده بود و مرا با خودش می‌سوزاند.

رمان بوک
Romanbook.ir

باز صدای اعلان گوشی مرا وادار کرد گوشی را به دست بگیرم.

صفحهٔ نمایش ،اسم حمید را نشان داد و من از جا پریدم.

پیغام را باز کردم:

°حق من این نبود ،الناز .من توی رفاقت چیزی کم نذاشتم واسه رضا .بخاطر چهار تا کلوم حرف مردم می‌خواست منو بکشه° !

برایش نوشتم:

°اون اصلاً نمی‌دونسته تویی .وقتی فهمیده ،رسوندمت بیمارستان .حمید ،رضا این‌قدر تو رو دوست داشت که من گاهی حسادت می‌کردم° .

برایم نوشت:

°انتظار داری اینو باور کنم؟ °

اشکم را با دست پاک کردم و نوشتم:

°آره ،اگه یک بار به‌جای حرف بقیه ،به حرف قلبت گوش کنی° .

دیگر جوابی نیامد و رنجم لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد.

تقی به در خورد .پدر در چارچوب در ظاهر شد.
ـ سلام ،پدر.
پرنفسی بلندی کشید و دستی روی محاسنش زد.
ـ ببین دخترک ،رک و پوست‌کنده می‌رم سر اصل مطلب ...تا وقتی توی زندانه ،بیا برو از این پسره طلاقت رو بگیر.
چشم‌هایم را با حرص بستم و لب‌هایم از خشم به هم فشرده شد .حس جنون از شنیدن تکرار این حرف‌ها بهم دست داد.
ـ پدر ،برید بیرون!
می‌لرزیدم و پدر سری از روی تأسف تکان داد.
با دست به درِ اتاق اشاره کردم.
ـ خواهش می‌کنم!
پدر از اتاق بیرون رفت و کاش من هم از این دنیا بروم.
دو روز از آخرین مسیجی که به حمید داده بودم می‌گذشت و دیگر امیدی به پاسخش نداشتم.
زکیه تماس گرفت و گفت امروز صبح برو و به خانه‌ات یک سر بزن .من نمی‌دانم زکیه چرا این‌قدر دغدغه‌مندِ چیزهای کوچک است.
به هر حال راهی شدم؛ شاید عطر رضا باز در بینی‌ام بپیچد و کمی از بی‌قراری‌ام کاسته شود.
سه خانهٔ باقی‌مانده را هم داشتم پشت سر می‌گذاشتم که صدای اعلان گوشی‌ام باعث شد متوقف شوم.
حمید بود.
داشتم پیغام را باز می‌کردم که یکهو از دیدن تصویر مقابلم شوکه شدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

در یک آن یخ زدم ،سوختم ،مُردم و دوباره متولد شدم.
آیا این رضا بود که داشت به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد؟!
حمید کمی آن طرف‌تر ،سری از روی احترام برایم تکان داد و لبخند زد.
بُهت‌زده بودم.

باورم نمی‌شد .از خوشی در پوست خودم نمی‌گنجیدم .از عشق و مهر می‌درخشیدم.
شوق وصال مانند رودخانه‌ای خروشان در وجودم جاری شد و در یک چشم بر هم زدن ،فاصلهٔ بینمان را از میان برداشت.
مرا جوری بغل کرد که تا مغز استخوان ،احساساتش را منتقل کند.
او را تنگ در آغوشم می‌فشردم تا هیچ‌کس نتواند دوباره او را از من جدا کند.
زمزمه می‌کرد:
ـ خیلی می‌خوامت...
زمزمه می‌کردم:
ـ رضا ...رضای من ...می‌میرم برات.
صورتم را جلوی همهٔ آن‌هایی که دامنم را لکه‌دار می‌دانستند ،لبریز از بوسه کرد.
متقابلاً او را می‌بوسیدم؛ بوسه‌هایی از جنس پاکی...
ـ من عاشقت هستم ،خانمی!
ـ منم عاشقتم.
پایان

رمان بوک
Romanbook.ir

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان صوتی

یا

دانلود کتاب

و با کلیک روی آدرس

Romanbook.ir

وارد سایت شوید.